

## فهرست

۱	.....	باز هم یک دردرس دیگر
۱۷	.....	مرد جوانِ عینکی
۳۰	.....	جواب‌های هانری گاله
۴۷	.....	حقه‌بازِ سلطنت‌طلب
۶۱	.....	عُشاق ناخن‌خشک
۷۶	.....	ملاقات روی دیوار
۸۸	.....	گوش ژوزف موئر
۱۰۲	.....	آقای ژاکوب
۱۱۹	.....	ازدواج تقلبی
۱۳۰	.....	دستیار
۱۴۳	.....	یک معامله تجاری
۱۶۵	.....	اعلام



## باز هم یک دردرس دیگر

۲۷ ژوئن ۱۹۳۰ سربازرس مگره اولین بار با جسد مردی مواجه شد که مقدر بود تا چندین هفته تمام به نزدیکترین و دردسرسازترین شخص زندگی‌اش تبدیل شود. این پیشامد چند جنبه داشت، بخشی معمولی بود و بعضی فجیع و برخی فراموش‌نشده‌ی.

بخش فراموش‌نشده‌ی‌اش این بود که از یک هفته پیش از آن سیل اطلاعاتی رسمی به پلیس جنایی ابلاغ می‌شد که اعلام می‌کرد پادشاه اسپانیا روز بیست و هفتم وارد پاریس خواهد شد و از آنها خواسته می‌شد که اقدامات احتیاطی لازم را در مورد این رویداد معمول دارند. علاوه بر این، رئیس پلیس جنایی به منظور شرکت در یک کنفرانس تخصصی پلیس به پراگ رفته بود و جانشین او را هم به این جهت که پسرش ناگهان مریض شده بود تلفنی به ویلایش در سواحل نورماندی فراخوانده بودند.

چون مگره سربازرس بود، راهی جز این نداشت که خودش شخصاً سررشته کارها را به دست بگیرد. گرما بیداد می‌کرد و به خاطر فصل تعطیلات شمار کارمندان به حداقل رسیده بود.

علاوه بر اینها، در سحرگاه ۲۷ ژوئن جسد زنی – یک خیاط زنانه دوز – را در خیابان پیکتوس پیدا کردند که به قتل رسیده بود. از همه بدتر اینکه ساعت ۹ صبح کلیه بازرسها اداره را به مقصد ایستگاه بووا دوبولونی، که قرار بود فرمانروای اسپانیا به آنجا تشریف‌فرما شود، ترک گفته بودند.

## ۲ مگره و دیوار سنگی

مگره در و پنجره‌ها را از دم چهارتاق باز کرده بود؛ تندباد درها را ترق ترق به هم می‌کوفت و اوراق روی میزها را به پرواز درمی‌آورد. چند دقیقه‌ای از ساعت نه گذشته بود که یک تلگرام از نور رسید:

امیل گاله، فروشندهٔ سیار، ساکن سن فارگو، سن-ا-مارن سنسیر شب بیست و پنجم بیست و ششم در هتل آل‌لوآر به قتل رسیده. با جزئیات عجیب. مراتب جهت شناسایی جسد به خانوادهٔ وی اعلام شود. در صورت امکان سربازرس از پاریس اعزام شود.

مگره ناچار بود شخصاً به سن فارگو برود. فاصلهٔ آنجا تا پاریس سی کیلومتر بیشتر نبود. اما یک ساعت قبل از آن مگره حتی نمی‌دانست که جایی به نام سن فارگو وجود دارد.

از ساعت حرکت قطارها هیچ اطلاعی نداشت و همین که به ایستگاه لیون رسید، به او گفتند که قطار هر لحظه راه می‌افتد و او تنها با دویدن روی سکوی ایستگاه موفق شد که خود را به‌موقع برساند و توی آخرین واگن بپرد.

سراپا خیس عرق بود. به دلیل وزن زیادش، مجبور بود بقیهٔ سفر را به نفس تازه کردن و پاک کردن عرقش بگذراند.

او تنها مسافری بود که باید در سن فارگو پیاده می‌شد، و قبل از آنکه چشمش به جمال مأمور ایستگاه روشن شود، مجبور شد چند دقیقه‌ای روی آسفالت نرم سکوی ایستگاه بپلکد و این‌طرف و آن‌طرف برود. – آقای گاله؟! ... درست ته خیابان اصلی شهرک تازه تأسیس ... آنجا دم در ساختمان یک تابلو خواهید یافت که روی آن نوشته گل مینا ... خُب، این اسمی است که روی تنها ساختمان تمام‌شدهٔ آنجا گذاشته‌اند ... مگره کتش را درآورد و دستمالی زیر لبهٔ کلاه لگنی خود گذاشت که حفاظی برای پشت گردنش باشد. عرض خیابانی که مأمور ایستگاه نشانی‌اش را داده بود تقریباً دویست متر بود و تنها از وسط آن می‌شد رد شد، که آنجا هم خبری از سایه نبود.

### باز هم یک دردسر دیگر ۳

خورشید به رنگ مسی تیره درآمد. مگسها بی‌امان دور و برش وزوز می‌کردند و اینها از یک توفان قریب‌الوقوع خبر می‌داد. هیچ ذی‌روحي نمی‌دید که به آنجا جنب و جوشی ببخشد یا راه را به غریبه‌ای نشان دهد.

منطقه نوساز در حقیقت یک بیشه درندشت بود که به روشنی پیدا بود زمانی جزو زمینهای بیرون شهر بوده است. تنها اتفاقی که در این مکان افتاده بود این بود که درختها را گویی با یک ماشین چمن‌زن غول‌آسا قطع کرده بودند و طرحی هندسی برای راه‌ها و معبرها کشیده بودند. کابل‌های برق، که قرار بود روز و روزگاری روشنایی خانه‌ها را تأمین کند، در آنجا بی‌استفاده و معطل افتاده بود.

با وجود این، روبه‌روی ایستگاه میدانی بود که قبلاً فواره‌ها و حوض‌های کاشی‌کاری در آن نصب کرده بودند. روی یک تابلو چوبی عبارت «دفتر فروش املاک» تو چشم می‌زد. کنار آن نیز نقشه‌ای بود که نشان می‌داد اسم تیمسارها و مردان سیاست را از همین حالا روی این برهوت بدون دار و درخت گذاشته‌اند.

هر چهل پنجاه متری، مگره دستمالش را درمی‌آورد و عرقش را پاک می‌کرد و دوباره آن را پشت گردنش می‌گذاشت که هنوز هیچ چیز نشده داشت آفتاب سوخته می‌شد.

در هر سو ساختمانهایی در دست ساخت با دیوارهای ناتمام دیده می‌شد که آجرچین‌ها به خاطر گرما آنها را رها کرده بودند.

تا رسیدن به ساختمان‌های گل‌مینا دو کیلومتری را از ایستگاه پیاده‌گزر کرده بود. ساختمان کمابیش سبک انگلیسی داشت و با کف‌پوش قرمز فرش شده بود و دیوارهای زمخت باغ را از قسمتی که در چند سال آینده هم‌چنان جنگل باقی می‌ماند جدا می‌کرد.

از پنجره‌های ساخته‌شده از چوب برگ‌بو در طبقه اول چشمش به تختخوابی افتاد که تشکی روی آن از وسط تا شده بود. ملافه‌ها و روتختی‌ها برای هوا دادن از میله پنجره آویخته بود.

#### ۴ مگره و دیوار سنگی

زنگ زد. یک پیشخدمت لوچ حدوداً سی‌ساله اول از چشمی در براندازش کرد و آن وقت در ذهنش سبک سنگین کرد که در را باز کند یا نه. مگره کتش را پوشید.

– ببخشید با خانم گاله کار دارم ...

– بگویم کی آمده؟

اما صدایی از داخل می‌پرسید:

– اوژنی، چی شده؟

و خود خانم گاله سر و کله‌اش دم در پیدا شد و زیرچشمی نگاهی به سراپای او انداخت که انگار می‌خواست بپرسد این مزاحمت چه معنایی دارد.

وقتی مگره داشت کلاهش را از سر برمی‌داشت و دستمالش روی زمین افتاد، زن با لحنی بی‌ادبانه تذکر داد:

– یک چیزی از دستت افتاد.

در صدای او نشانی از استقبال و خوشامدگویی دیده نمی‌شد.

مگره دستمال را از زمین برداشت و همان‌طور که زیرلب نامفهوم زمزمه می‌کرد خودش را معرفی کرد:

– سربازرس مگره، از یگان شماره یک گروه ضربت. خانم، می‌توانم

چند کلمه‌ای با شما صحبت کنم؟

– با من؟

بعد زن رو به پیشخدمت کرد و گفت:

– تو برای چی اینجا وایستادی؟

مگره زنانی مثل خانم گاله را خوب می‌شناخت. زنی بود در حدود پنجاه‌ساله و داد می‌زد که آدم بدعُنقی است. هرچند هنوز تقریباً اول روز بود و هوا بسیار گرم و خانه کاملاً خلوت و خالی، او لباس ابریشمی ارغوانی روشنی بر تن داشت و حتی یک تار موی خاکستری نامرتب هم روی سرش نبود. گردن، سینه و دستهایش از انبوهی زنجیر طلا، سنجاق سینه و النگوهای در حال جلنگ جلونگ پوشیده بود.

باز هم یک دردسر دیگر ۵

زن، با نفرتی آشکار، مهمان سرزده را به اتاق پذیرایی راهنمایی کرد. مگره از یک در باز گذشت و ناگهان چشمش به آشپزخانه افتاد که به رنگ سفید نقاشی شده بود و برق ظرفهای مسی و آلومینیومی اش چشم را می زد.

– خانم، اجازه می دهید عرایضم را شروع کنم؟

– البته. چرا معطلید؟

پیشخدمت به اتاق نشیمن کناری رفت و چیزی نگذشت که صدای زمین ساییدن او که احتمالاً روی زمین زانو زده بود شنیده شد و بوی تند و زننده ترابنتین در تمام خانه پیچید.

روی هر قلم از مبلمان اتاق پذیرایی یک نوع گلدوزی یا روکش به چشم می خورد. روی دیوار عکس بزرگ شده پسری لاغر و باریک دیده می شد با پاهای مبتلا به زانوخمیدگی<sup>۱</sup> و با ترکیبی ناخوشایند که لباس عشای ربانی بر تن داشت.

روی پیانو، عکس مردی بود با موهای سیخ و ریش و سبیل فلفل نمکی که فراک بددوختی پوشیده بود.

مرد مثل پسر بچه ها صورتی دراز و بیضی شکل داشت. چیز عجیب دیگری نیز در قیافه اش بود که مگره در لحظات اول نتوانست آن را تشخیص دهد: لب های فوق العاده نازکی داشت، اما دهانش از بس گشاد بود که صورتش را تقریباً دو نیمه کرده بود.

– شوهرتان است؟

– آره، شوهر من است. اما واقعاً می خواهم بدانم پلیس اینجا چه کار

دارد ...

در خلال این گفتگو، که چشم های مگره هم اغلب سرگردان روی عکس ها می چرخید، در حقیقت ورود او به قضیه مرد مرده رقم خورد.



– خانم، خبر بدی برایتان دارم ... شوهرتان اینجا نیست، مگر نه؟  
– خُب! بگو ...؟

– بله، حادثه‌ای پیش آمده ... نه یک حادثه ... باید شجاع باشید ...  
زن شقّ ورق جلو روی مگره ایستاده و دستش را روی میز کوچکی گذاشت که یک سری زیورآلات کم‌ارزش برنز روی آن بود.  
چهره‌ای درهم‌کشیده و بدگمان داشت؛ فقط انگشت‌های تُپل و چاقش می‌لرزید. معلوم نبود چه چیز مگره را به این فکر انداخت که این زن روزگاری هیکل ظریف و باریکی داشته و شاید حتی در سنین پایین دختر جوان لاغری بوده و با پا به سن گذاشتن این جور وزن به هم زده.  
– شوهرتان در سنس شب بیست و پنجم یا بیست و ششم کشته شده. من این وظیفه دشوار را به عهده دارم که ...  
سربازرس رو به عکس پسرک کرد و با اشاره به آن گفت:  
– شما پسر دارید؟  
مادام گاله انگار در یک آن تقریباً آرامش سرد و بی‌روحش را که تصور می‌کرد لازمه وقارش باشد از دست داد و از میان لب‌های برهم‌فشرده‌اش گفت:  
– آره، یک پسر ...  
و بعد با صدایی از سر پیروزمندی ادامه داد:  
– گفتی سنسیر، مگر نه؟ ... و امروز بیست و هفتم است ... در این صورت، اشتباه می‌کنی ... صبر کن ...  
او به اتاق غذاخوری رفت و مگره چشمش به پیشخدمت افتاد که هم‌چنان چهار دست و پا کار می‌کرد. خانم خانه برگشت و کارت‌پستالی را که با خود آورده بود به دست میهمانش داد:  
– این کارت از شوهرم رسیده ... تاریخش بیست و ششم یعنی دیروز است، و رویش تمبر رو آن خورده.  
بسختی توانست جلو لبخند رضایت‌آمیزش را که پلیسی را که سرزده آمده و مزاحمش شده بود تحقیر می‌کرد بگیرد و گفت: